

می نویسم

عمری ست تا اندوه بی اندازه‌ام را، هر روز در این کهنه دفتر می نویسم
امروز اما شعر نغز تازه‌ام را، طور دگر، ای صبح باور می نویسم
خشکیده بودم ریشه‌ی احساس و ناگاه، از معجز دریا کنار چشم سبزت
زد شاخه‌ی طبعم جوانه، پس به دلخواه، امروز شعری تازه و تر می نویسم
تا هیچ کس راز مگوی من نداند، وین نامه‌ی پُرآرزوی من نخواند
تا از تو پیغامی به سوی من رساند، ای نامه بر بال کبوتر می نویسم
ای عشق من! ای سرنوشت! ای سرشتم! ای مسجد من! ای کنشتم! ای بهشتم!
صدبار اگر صد نامه از عشقت نوشتم، صدبار دیگر نامه از سر می نویسم
بر غیرت از غیرت خطِ بطلان کشیدم، ای باطل و حق، حاصل ردّ و قبولت
در کارزار عشق پاکت گر شهیدم، با خون خود الله اکبر می نویسم
هرجا روی، پا جای پایت می گذارم، هرجا که هستی یاد تو در خاطر هست
وین شعر شورانگیز را هرجا نگارم، در سایه‌ات ای سرو کشر می نویسم
می شویم این اوراق از هر لفظ و معنی، سرمشق من عشق سپید روشن توست
شویم چو دفتر در سرشک ارغوانی، این شعر را در خون شناور می نویسم
ای گیسوانت رشته‌ی جان پرور عشق، ای بازوانت بال دولت گستر عشق
پرواز من باشد چو با بال و پر عشق، نام تو را بر بام و بر در می نویسم
لوح سپاس دولتت را جان سپاران، در قاب یک باغ گل خندان وحشی
با مهر و امضای بهار و خاک و باران، بیرون ز مرز هفت کشور می نویسم
سرخوش به میدان شهادت مست و چالاک، عین القضاة غرق خون روسپیدم
حلاج وقتم وین شهادت نامه، بی باک، بر دار اگر رفتیم، مکرر می نویسم
این چامه را محض سپاس دیدن تو، ای در لبانت سکر صد خم خانه جاری
سرمست و سرخوش دست اندر گردن تو، بی منت ساقی و ساغر می نویسم

عالم، حریف زاده‌ی آدم نمی‌شود
با پیر ما قیاس مکن کار مدعی
غوغای خلق می‌گذرد راه خویش گیر
دامن بگير خضر زمان را و گوش دار
از لوح سینه تا که نشویی سوادِ عقل
آزاد سروقامت آزاده‌یی که هیچ
از غم منال خیره که غم شرط زندگی‌ست
بر سینه‌ی من از غم هجران جراحی‌ست

ای دوستان به حال دل من نظر کنید
چون بی‌خبر ز خویش شوید از صبح عشق
سودی طریق عافیت‌ام، عاقبت نداشت
حالی به رغم آن‌همه زهد ریای شیخ
یاران تدارک همه عیش نکرده را
گر قلبم از نشانه‌ی پرهیز بی‌صفاست
چون فیض درک صحبت معشوق دست داد
از لولیان شرق اگر قلبتان گرفت
عبدالله اشراقی در پاسخ امین ساخته است:

جانا چرا سفر به ره پُر خطر کنید
واعظ نباشد آن‌که بود بی‌خبر ز وعظ
از شوره‌زار لاله نخیزد به هیچ‌وجه
قلبی که جای دوست بود، شد مکان او
ده قلب را صفا که نصیحت اثر کند
از شاخ تلخ میوه‌ی شیرین نچید کس
عالم به غیب می‌نبود غیرذات حق
اشراقی، بعد عرض ارادت همان به است

ای به طاعت شده مشغول به امید بهشت
همت خیر ز پیران مسیحا دم‌خواه
در حرم ماندن آلوده حرام است ای شیخ

هرگز غبار سدّ ره یم نمی‌شود
هر بی‌پدر که عیسی مریم نمی‌شود
از طعن شیخ حرمت می‌کم نمی‌شود
سرّی که فهم موسی ملهم نمی‌شود
در بزم عشق، جان تو محرم نمی‌شود
جز پیش پای پاک‌دلان خم نمی‌شود
هر کس که زیست، بی‌غم و ماتم نمی‌شود
کش جز وصال روی تو مرهم نمی‌شود

یعنی شبی به خلوت دردم سحر کنید
ما را یکی ز بی‌خبری‌ها خبر کنید
رسوا شدم خلاصم از این رهگذر کنید
بر من حواله ساغر سرشارتر کنید
امشب لبی ز باده‌ی گلرنگ تر کنید
نفرین به واعظ ز خدا بی‌خبر کنید
در پای او ز روی وفا ترک سر کنید
چشم امید باز سوی باختر کنید

نفرین به واعظ ز خدا بی‌خبر کنید
ور بی‌خبر بود ز چه بر او نظر کنید
نفرین چرا به جان و تن برزگر کنید
با دیو ساختید و به دلبر نظر کنید
از دیر اندرون به دوران حذر کنید
نتوان که زهر را به نصیحت شکر کنید
از حرف خلق از چه علی را عمر کنید
در بزم اوستاد سخن مختصر کنید

معرفت جوی که فردوس نه باغ است و نه کشت
که ز پای خم می‌سر به در آری ز بهشت
ساکن آن‌جا به چه قانون شده‌ای هم‌چون خشت

صوفی امروز اگر دعوی اسرار کند
بی‌گنه کرد به زندانم اگر خواجه اسیر
آن‌که خونریزی شیرین‌دهنان می‌دانست
گر نباشم به در می‌کده عاکف چه کنم
عمر حیف است بنه سر به کف پای کسی
لب ببند از بد و نیک دگران، عشق بورز

آن بی‌وفا که رشته‌ی الفت گسست و رفت
زان پس که داده بود مرا وعده‌ی وصال
یکدم نایستاد که در پایش اوفتم
دل را امید عافیتی بود از او دریغ
جز غم به پا برون ننهاده از حریم دل
این سخت جانی از دل خویشم گمان نبود
از فرط غم به طالع ما سرخوشی نماند
ترسم امین ز سوز درون شعله سرکشی

من کیستم مجسمه‌ی رنگ رفته‌ی
پتکم گران بکوفت به سر دست روزگار
من نقطه‌ی سپیدم بر روی کوه قیر
کوتاه بود عمر و سر آمد زمان عیش
فرمان پذیر حضرت دادار شو امین

بیگانه‌ام ز جمع و ملول از حضورشان
اینان که خانه‌ی تنشان گور زندگی‌ست
در جام باده شان نتوان دید روی دوست
خوبان که لب به ساغر و ساقی نمی‌دهند
خواهم که سر به پای بتان افکنم به شوق
دل‌ها نثار مقدم گوهرنشانشان
زیبا رخان که هم‌چو سلیمان به حشمت‌اند

رخت بیرون کشم از خانقه امشب به کنشت
یوسف مصرم و فرمان عزیزم نوشت
گل عاشق ز کف از روز ازل از چه نهشت
که خدا طینتم از خاک خرابات سرشت
پیش‌تر زان که نشانند سرت بر سر خشت
ای که فریاد برآری که چه خوب است و چه زشت؟

دام بلا به پای من خسته بست و رفت
آمد به کام دشمن و پیمان شکست و رفت
آمد چو تیر تند و به جانم نشست و رفت
درمان نکرده این دل بیمار خست و رفت
هر کس به ما از این دام جست و رفت
مانم بجا کنون که شدم او ز دست و رفت
او دیده بود طالع ما در الست و رفت
شکر خدا که یار از این فتنه رست و رفت

در کوره‌های داغ غم و رنج تفته‌ی
مشت مرا چه تاب به سندان تفته‌ی
یا قطره‌ی شرابم در کام شفته‌ی
وین ماجرا بپرس ز ماه دو هفته‌ی
پیچی به گرد خود ز چه چون مار چفته‌ی

دیگر نماند طاقت ناز و غرورشان
چون مور، زیستند درون قبورشان
باید که خواند فاتحه در بزم سورشان
شاید شکست شیشه به سنگ صورشان
زانم نشسته بر سر راه عبورشان
جان‌ها فدای پیکر ترد بلورشان
افتد نظر چه‌گونه بر این خرده مورشان

گویند گروهی که فنا هست و بقا نیست
پرورده‌ی پندار بشر سخت عجیب است
آن خواجه که پرورد مر این سفله رهی را
بتگر چه خرد عشوه بتی را که خود او ساخت
نیروی فلان زاده‌ی ضعف بشری بود

آقای منوچهر صدوقی «سُها» پس از ملاحظه‌ی غزل بالا چنین ساخته‌اند:

گفتی که بگویند چه‌ها هست و چه‌ها نیست
این شور شرارافکن مبهم ز کجا خاست
شیدایی و سرگشته‌یی و بی‌خبر از خویش
دارای امانت که ظلوم است و جهول است
از چیست نیاز من و خود ناز تو از چیست
با ما سخن از خویش بگو غیر فروهل
در جرگه‌ی سلاک که بی‌خویش تو باشند
در پاسخ سُها:

آن نکته که من گفتم و مقبول سُها نیست
در ذهن تو گر روی پری نقش پذیرد
حالی عدم جن و پری، عینی و حسّی است
نابود ز پندار شما بود نگردد
آفاق پُر از فتنه و شرّ است، مگر نیست؟
چون خالق عالم نبود غیر خداوند

ور هست به جز ساخته‌ی فکرت ما نیست
کز خاطر آشفته جز این نقش، سزا نیست
نک می‌کندش بندگی و بنده رضا نیست
دانا چه کند سجده‌ی خدایی که خود آ نیست
چون گنج که جز حاصل رنج ضعفا نیست

از چون تو حکیمی سخن این‌گونه روا نیست
شورافکنی ار در سر سودایی ما نیست
ورنه چو تو خود آینه‌ی غیب‌نما نیست
در مکمن جان غیر امین‌العرفا نیست
وین علقه‌ی نشناخته، مشهود چرا نیست
با یار سخن گفتن از اغیار سزا نیست
بی‌خویش تر از سالک مجذوب «سُها» نیست

چیزی ست که در حوصله‌ی فهم شما نیست
بر بودش او صورت ذهن تو گوا نیست
وابسته‌ی لفظ و قلم و ذهن و دعا نیست
تا چند نگویید که این گفته خطا نیست
وین شرّ و بلا آیا اندر همه جا نیست؟
پس کیست که او خالق این شرّ و بلا نیست؟

زندانی ابد

با آن‌که به پیش تو جز آزار ندارم
بیمارم و در بستر غم خفته، دریغا
چون باده‌ی افتاده ز جوشم به خموشی
زان روز که دیوانه‌ی عشق تو شدم من
تا مایه‌ی جان باختم اندر ره عشقت
در سینه به زندان ابد دل شده محکوم
زین شوق که رخسار تو در خواب بینم
خواهم ز شعف در قدمت زار بیفتم
تا خرمن امید «امین» از نگهت سوخت

بی‌روی مهت رو سوی گلزار ندارم
جز یاد رخت هیچ پرستار ندارم
با خیل رقیبان سر پیکار ندارم
در شهر جنون شهره‌ام و عار ندارم
در دست به‌جز حسرت بسیار ندارم
جز ناله کسی همدم و غم‌خوار ندارم
در روز و شبان دیده‌ی بیدار ندارم
افسوس، توانایی این کار ندارم
جز دود در این مزرع بی‌بار ندارم